

در گوشم پیچید :

— هر که از پائین به کبوتران نگاه کنه، مثل اینه که به مقعد مادرش نگاه

می کنه!

اما، برادرم امیر چیز دیگری گفته بود :

— کبوتر سمبل آزادیه.

آیا شکنجه خواهم شد؟ آیا کسی مرا لو داده؟ آیا بپذیرم که هوادار بوده‌ام؟
آیا زنده خواهم ماند؟ و مهم تر اینکه آیا مقاومت خواهم کرد؟ راستی چه کسانی
را آنجا خواهم دید؟ اوضاع بازداشتی‌ها چگونه است؟ علیرغم ظاهر آرام و
خاموشم، چه غوغائی در درونم برپا بود. به خود نهیب زدم: آرام و خونسرد باش!
در آغاز اعلام کرده بودند فقط کسانی را اعدام می کنند که مستقیماً در
تروری شرکت کرده باشند. سپس آنهایی را که در هر شکلی در فاز نظامی شرکت
کرده بودند، به مرگ محکوم کردند. بعد گفتند هر که به "مغز" و یا "قلب"
سازمانی مربوط باشد، محارب با خداست و مفسد فی الارض شناخته می شود؛ از
همین روی دارائی و هستی اش نیز بر جمهوری اسلامی حلال است. کادرها و
اعضاء سازمان‌ها را مغز می نامیدند و به دستگاه‌های چاپ و ماشین تحریر قلب
می گفتند. به این ترتیب هر هوادار ساده‌ای می توانست محارب و یاغی و یا
مفسد فی الارض به حساب آید. مهر و صوم کردن اموال منقول و غیرمنقول دستگیر
شدگان و محکومان نیز رواج یافت.

پاسداری که در کنارم نشسته بود، با زدن تلنگری به شانه‌ام، افکارم را برید:

— نگران نباش. به چند سؤال ساده باید جواب بدی. اگر آدم نکشته باشی،

آزاد می شی. ما وظیفه داریم هر که را مشکوک می دانیم دستگیر کنیم.

اتوموبیل به طرف کمیته مرکزی امام خمینی حرکت می کرد. به مادرم فکر
می کردم که همیشه برای همه چیز دلواپس بود. او حوادث را به طور غریزی
پیش بینی و گاهی نیز از وقوع شان پیش گیری می کرد. این بار اما، دلنگ و
غمگین باید می نشست و چشم به در خانه می دوخت تا ضربه پاشنه تفنگ یا
چکمه‌ای بر آن کوفته شود.

از پشت ساختمان اصلی کمیته وارد محوطه حیاط شدیم. پیشتر این جا یکی

از شعبه‌های ساواک بود. ساختمانی بود بلند و چند طبقه. در پشت این ساختمان، حیاط نسبتاً وسیعی قرار داشت که در کنار ساختمان بلند و چندطبقه بی‌مه واقع شده بود. طبقات اول و دوم مربوط بود به تخلفات صنفی و شکایات خانواده‌های حزب‌اللهی و جنگ‌زدگان و طبقات سوم و چهارم، به بازجویی‌ها و بازداشت‌های موقت اختصاص داشت. پنجره‌های این قسمت‌ها را با میله‌های آهنی بسته بودند. زنانی که به جرم بدحجابی دستگیر می‌شدند، پسرها و دخترهای جوانی که با یکدیگر دیده می‌شدند و دزدان خرده‌پا را به آنجا می‌آوردند. پس از یک بازجویی مقدماتی و در صورت سنگین بودن اتهام، به دادسرای انقلاب و زندان وکیل‌آباد منتقل می‌شدند. بازداشت‌شدگان سیاسی را از درب پشتی این ساختمان، به حیاط و طبقه هم‌کف می‌بردند. پیشتر این بخش از ساختمان، حیاط مخروطی‌ای بود؛ اما حالا در دست ساختمان بود و داشتند به سرعت آماده‌اش می‌کردند. در اطراف حیاط، سلول‌های تازه ساخته بودند که هنوز بوی نم می‌داد. در گوشه و کنار حیاط نیز چند اتاق به منظور بازجویی ساخته شده بود. در ضلع غربی، اتاق‌های کوچکی بر پا ساخته بودند که بعداً به سلول بازداشتیان اضافه شد. در ضلع شمالی، سلول‌های قدیمی‌تر بود که در امتداد یک راهرو باریک قرار داشتند و در گوشه شمالی، اطاقی سیمانی به چشم می‌آمد که در آهنی کوچکی به حیاط راه داشت. این سلول عمومی بود.

اتومبیل کنار حیاط، در سایه بلند اداره مرکزی بی‌مه ایستاد. قبل از پیاده شدن، با دستمالی چشمانم را بستند. با بالا نگه داشتن سر می‌توانستم از شیارهای دو طرف بینی، جلو مسیرم را ببینم. مأموری دستم را گرفت و دنبال خود کشید. از راهرو باریکی گذشتیم. بوی خاک و رطوبت و سیمان می‌آمد. با شنیدن صداهایی از سمت چپ راهرو که هر دم بلندتر و واضح‌تر می‌شد، متوجه بازداشتی‌های توی تک سلول‌های انفرادی شدم. صدای دخترانه‌ای از میان تاریکی پرسید:

— نشریه چی با خودت آوردی؟

صدای زنانه دیگری که توأم با خنده‌ای از طنز بود گفت:

— حتماً به تو هم گفته‌اند که تنها چند سوال ساده از تو دارند. نه؟

از ماموری که آستینم را گرفته بود و مرا به دنبال خودش می کشید.
پرسیدم :

— اینجا که تاریکه چرا چشمهامو بستی؟

— به جای حرف زدن، راه بیا!

ایستاد؛ در اتاقی را باز کرد. هجوم نور را بر چشمانم حس کردم. مرا به داخل اتاق هل داد و درحالیکه در را می بست گفت :

— حالا می تونی دستمال رو برداری. اما گمش نکنی ها. نگهش دار، لازمت می شه. حالا بشین اونجا.

روی صندلی فلزی کوچکی نشستم که کنار میز چوبی کهنه ای قرار داشت. پس از مدتی مرد پنجاه ساله بلند قامتی، با ریش جو گندمی وارد شد. بی آنکه به من نگاه کند پشت میز قرار گرفت. آنگاه یک ورق کاغذ سفید و یک خودکار به دستم داد و از من خواست بیوگرافی ام را تا زمان دستگیری بنویسم. با تعجب پرسیدم :

— حاج آقا، این همه سال زندگی رو توی یک صفحه بنویسم؟ ممکنه بگید چرا مرا بازداشت کرده اید؟

با بی حوصلگی پاسخ داد:

— اگر می خواهی شامتو توی خونت بخوری، وقت ما رو تلف نکن! همه رو توی همین دو صفحه بنویس.

منظورش پشت و روی کاغذ بود. هر دو صفحه را پرکردم: نام، نام پدر، مادر و برادران و خواهران، نام دبستان، دبیرستان، خدمت نظام وظیفه، تعداد افرادخانوده، سفر به خارج، وضعیت قبل و بعد از قیام و ... برگ کاغذ را به دستش دادم. آوردن کلمه "قیام" به جای "انقلاب اسلامی" به بهای دو سال از عمرم تمام شد!

حاج آقا، با یک دوربین، عکس هایی نیم رخ و تمام رخی از من گرفت و پشه ای برداشت و پرونده ای ساخت. مردی ریشو، با چشمانی لوچ و چهره ای سیه چرده که به علت کوتاهی پای راستش می لنگید وارد اتاق شد. قیافه ای آشنا داشت. به روی برگ سفیدی نقشه خیابان، کوچه و خانه ما را کشید و جای آن را

با علامتی مشخص کرد؛ و در صفحه دیگر محل دقیق اتاق‌های خانه را رسم کرد و آن را به من نشان داد و پرسید:

– ببین آدرس و محل خانه‌ات را درست کشیده‌ام؟

درست کشیده بود. به یاد سرگذشت خانه‌مان افتادم و آدم‌هایی که سال‌ها در آن رفت و آمد کرده بودند، بر سر آرمان‌هاشان جان باخته بودند و یا برای همیشه گم شده بودند.

خانه‌ای که در وسط یک بیابان، با دست‌های پدر و برادر بزرگم یاور، با گل و چوب ساخته شده بود. خانه‌ای که پس از گذشت بیست سال، دیوارهایش ترک و سقف‌هایش خم برداشت. خانه‌ای که هرگاه آسمان می‌بارید، از سقف خم برداشته اتاق‌هایش، قطره‌های باران به درون می‌ریخت. مادرم ظرف‌هایی بر کف اتاق، درست در محل فرود قطره‌های باران قرار داده بود. در اثر برخورد قطره‌ها با ظروف چیده شده، صدایی چون ضرب آهنگ ده‌ها طبل، در فضا طنین می‌انداخت. این صداها، با نجوای مادرم که "آیت‌الکرسی" را زمزمه می‌کرد، درهم می‌شد. بعد مادرم اسپند دود می‌کرد، که تیرهای خمیده و پوسیده سقف، بر سرمان خراب نشود. خانه به همین وضع باقی ماند تا سال قبل از انقلاب که عده‌ای از دوستان و همسایگان آن را خراب کردند و با تیرآهن و آجر قسطنطنیه دوباره ساختندش.

محلۀ ما دیگر پر از جمعیت شده بود. بیشترین‌شان مردمانی فقیر و محروم بودند. با گذر سال‌ها، ساکنین محلۀ تغییر کردند. عده‌ای آمدند و عده‌ای رفتند. اما ما ماندیم. کسانی که وضع زندگی‌شان بهتر می‌شد، از آنجا می‌رفتند و جای خود را به اقشار پائین‌تر می‌دادند. گویی این محلۀ نفرین شده بود و خیال رشد نداشت. همه جای شهر آباد شد جز محلۀ ما.

روستائیان مهاجر، قاچاقچی‌ها، کارگران کارگاه‌های قالی‌بافی و کمپوت‌سازی، کارگران شهرداری، دستفروش‌ها و لمپن‌ها و بیکاره‌ها، بافت اصلی محلۀ را تشکیل می‌دادند. مادرم برای دیگران در خانه خیاطی می‌کرد. با زنان همسایه رابطه‌ای مادرانه و آمرانه داشت. به او احترام می‌گذاشتند. من و برادران و خواهرانم در دبستان و دبیرستان و دانشگاه درس می‌خواندیم. دبیرستان که

می‌رفتم، میرزابنویس محله بودم. برای همسایه‌ها تقاضانامه یا شکایت‌نامه می‌نوشتم. نامه‌های بستگان‌شان را که از راه دور می‌رسید می‌خواندم و جواب‌شان را می‌نوشتم. نامه‌های دختری که از راه دور عروس شده بود و از شوهر و خانواده شوهرش شکایت داشت، نصیحت‌های بی‌جا و بجای والدینش، تقاضای کار در کارخانه و یا شهرداری، درخواست سند رسمی برای خانه‌ای که سال‌ها قبل به طور غیرقانونی ساخته شده بود، استشهاد محلی، حتا نامه‌های عاشقانه برای پسرهای محل و این قبیل چیزها. به جای دستمزد، چند استکان چای کم‌رنگ و دعای خیر نصیب می‌شد. هر خانه، رازی نزد من داشت و از این رهگذر رابطه‌ای صمیمانه بین من و همسایه‌ها و مغازه‌داران برقرار شده بود؛ رابطه‌ای که سال‌ها دوام یافت.

پس از انقلاب، فرزندان همین خانواده‌ها به اردوگاه نظامی و یا ایدئولوژیکی آخوندها پیوستند. از آن پس، خانواده ما وصلة ناجور محله شد. رفت و آمدهای دوستان و رفقای ما که اغلب از هواداران گروه‌های سیاسی بودند، از چشم زنان چادر به سر و کنجکاو محله که روزها بر در کوچه می‌نشستند و به غیبت و قصه‌سازی می‌پرداختند، مخفی نماند. از اینرو پس از فرمان امام مبنی بر تشکیل "سازمان اطلاعات ۲۰ ملیونی" چندین بار اتاق‌های خانه ما به دست پاسداران مسلح زیر و رو شد و تمام کتاب‌ها و نوارهای موسیقی، نامه‌های دوستانم از خارج، نشانی‌های پستی و عکس‌های خانواده انگلیسی به عنوان مدرک جرم به یغما رفت. مأموری که نقشه خانه و محله را نشانم داد، یکی از همین "بچه محل" ها بود. به او گفتم:

— می‌شناسمت؛ تو را توی محله دیده‌ام.

کمی دستپاچه شد. گفت:

— نه، نه. اشتباه می‌کنی. من آدرست را از کسی گرفته‌ام که تو را می‌شناسد.

مأموری که مرا چشم‌بسته به این اتاق آورده بود، دوباره با چشمان بسته از راهرو عبورم داد و به طرف حیاط برد. از من خواست که در آنجا رو به دیوار بایستم. از روی کنجکاوای سرم را برگرداندم تا از پائین، از طریق منافذ بغل بینی

و از زیر پارچه‌ای که به چشم داشتم، نگاهی به اطراف بیندازم. اما بلافاصله کسی به طرفم دوید، لگدی به پشت پا و ضربه‌ای به پس سرم زد و مرا واداشت تا رو به دیوار بمانم. سپس صدای جیغ مانندی از توی بینی‌اش درآورد و گفت:

— فکر فرار رو از سرت بیرون کن، بی همه چیز!

”بی همه چیز“ را آهسته گفت که دیگران نشنوند و ادامه داد:

— ما از اون بالا، همه‌تونو کنترل می‌کنیم.

مقصودش اتاق نگهبانی بود که در بالای در ورودی قرار داشت. مأمور مسلحی در آن جا نگهبانی می‌داد.

ساعتی بعد، مرد ۶۰ ساله‌ای را با دختر جوانش، چشم بسته در کنار من رو به دیوار گذاشتند. از سرزنش و بد و بیراه گفتن یکی از بازجوها دریافتم که در رابطه با مجاهدین بازداشت شده‌اند. پس از دور شدن مرد بازجو و مأموری که مرا با خود آورده بود، پیرمرد آهسته پرسید:

— ببخشید، شما را چرا اینجا آوردن؟

— توی خیابون بهم مشکوک شدن.

تا نزدیک غروب رو به دیوار ایستادم و اولین ساعات اسارتم را در کنار پیرمرد و دخترش گذراندم. پیرمرد همانطور که رو به دیوار ایستاده بود، با کلماتی از روی تسلا، سکوت غمگین غروب را آهسته آهسته می‌شکست. دخترش در سمت چپ و من در طرف راست او ایستاده بودم. دختر جوان مانند من به تن و روسری مدرسه به سر داشت. از سکوتش پیدا بود که ترسیده است. پیرمرد خطاب به دخترش گفت:

— دخترم من به تو افتخار می‌کنم. شجاع باش! تو هم عموجان دل به ترس

نیپار!

آنگاه به آرامی شروع کرد به تعریف از اخلاق و رفتار خوب دخترش. افسوس می‌خورد از اینکه هنوز جوان مناسب و درخوری که لیاقت دخترش را داشته باشد، پیدا نشده است. با وجودی که مرا نمی‌شناخت و حتا مرا از مقابل ندیده بود تأسف می‌خورد که چرا مردی مثل من را بیرون از زندان ندیده است! خنده‌ام گرفته بود. می‌دانستم که از فاصله دور ما را می‌پایند. سکوت آزاردهنده‌ای حاکم

بود.

خیال و رؤیا را به مدد طلبیدم تا همنشین لحظه‌های سختم باشند. اگر حادثه امروز پیش نیامده بود، هم‌اکنون می‌توانستم از زیر دوش گرم حمام خانه خارج شوم، لباس مرتبی بپوشم و نوار موسیقی را در پخش صوت بگذارم. شعر حافظ با صدای شجریان در گوشم طنین می‌انداخت:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمات معشوق می‌کنم
برادرانم، یاور و امید و سعید و نیز خواهرانم، پروین و فرشته امشب
می‌آمدند که برای عروسی فردا کارها را میان خود تقسیم کنیم. سعید با طنز
همیشگی‌اش، ما و همسر آینده‌اش را از خنده روده‌بر می‌کرد. و اما فردا شب.
فردا شب، در فضای دوستانه جشن، سعید با همسرش عفت که سر تا پا پوشیده
در لباس سفید توری است، کلماتی را به خنده رد و بدل می‌کنند. چهره‌های آشنا
همه حضور دارند و دختران دم‌بخت و پسرهای جوان با لباس‌های رنگارنگ رقص
و شادی می‌کنند. محتمل اما این است که ناپدید شدن برادر داماد، به فضای
عروسی رنگ اندوه بزند.

به فکر عروس و دامادی فرو رفتم که می‌بایست بلافاصله پس از مراسم
ازدواج، برای فرار از دستگیری شهر را ترک کنند. دوباره متوجه دیوار سیمانی
روبه‌رویم شدم. اکنون پای این دیوار نوعی احساس امنیت داشتم. امنیت در لانه
زنبور!

صدائی از انتهای معوطه بگوش رسید. مأموری خطاب به مأمور دیگر ورود
یک مینی بوس را خبر داد. دوازده نفر از دانش‌آموزان یک مدرسه راهنمایی
دخترانه را در مدرسه دستگیر کرده بودند. سر و صدای مأمورین کمیته در فضا
پیچیده بود. صدای بوق مینی بوس، ترمز کردن و خاموش شدن موتور.

– سریع، سریع، یالا بیا پائین. بیا پائین، بیا پائین، زودتر.

– موهاتو بپوشون، حجابت، منافق.

لحظه‌ای سرم را برگرداندم. هفت هشت نفر مسلح رو بروی هم جلوی در
مینی بوس ایستاده بودند و کوچه‌ای باز کرده بودند تا دخترها یک به یک پس از
پیاده شدن از میان آن عبور کنند. دقایقی بعد وقتی سر برگرداندم، دیدم

چشم‌هایشان با پارچه بسته است و در حالیکه با یک دست از کیف و کتاب خود مراقبت می‌کنند، دست دیگر را روی شانه نفر جلوی خود قرار داده‌اند. بعضی‌هاشان لبخندی به لب داشتند. شاید هنوز متوجه نشده بودند که ماجرا از چه قرار است. پس از چندی صدای حق‌حق گریه‌ای بلند شد:

- بی‌همه چیز مگه نگفته بودیم دست به چشم بند نزنین؟

- کثافت، دستتو بکش. بمن دست نزن.

دختر اولی همچنان گریه می‌کرد. او در کنار آن دختری ایستاده بود که به مأمور محافظت اعتراض کرده بود. پیرمرد کنار من گفت:

- دخترم ناراحت نباش؛ دختر من هم اینجاست؛ آزاد می‌شی؛ آرام باش.

دختر اما بی‌تابی می‌کرد. ناگهان دختر دومی کشیده‌ای به گوش او زد. گریه قطع شد. در دلم او را تحسین کردم و پی‌بردم که چرا جوانان چهارده، پانزده ساله را می‌کشند. تحمل شجاعت و تهور آنان برای پاسداران انقلاب اسلامی سخت بود.

در نفر آمدند سراغ من. بر سر اینکه مرا به انفرادی ببرند یا به سلول عمومی بحث داشتند. شب شده بود. به عمومی بردند. سکوت و تاریکی بر حیاط گسترده بود. حالا دیگر همه چیز آرام شده بود. وقتی به گوشه شمالی حیاط رسیدیم، در مقابل پله‌ای که بالای آن درب آهنی کوچکی قرار داشت، چشمانم را باز کردند. پائین پله تپه کوچکی از کفش بود. دیدن این منظره مرا به یاد بازداشتگاه‌های هیتلری و قربانیان یهودی‌اش انداخت که درباره‌شان خوانده و شنیده بودم. یکی از آنها کلیدی را در سوراخ در چرخاند و دستور داد که کفشهایم را در آورم. با باز شدن درب، صدای مهمه به بیرون هجوم آورد و بوی ترشیده عرق بدن شامه‌ام را آزرده. مأمور هلم داد تو و درب را پشت سرم محکم بست. ابتدا جلو پایم را ندیدم. به کف اتاق افتادم. سرم را که بلند کردم، چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان گود افتاده به من زل می‌زدند. لحظه‌ای سکوت بر دیوارهای سیمانی خاکستری حاکم شد. بلند شدم. سلولی به ابعاد پنج در شش متر، جمعیتی حدود پنجاه نفر را تنگ در خود جا داده بود. دیوارها بلند و بی‌پنجره بود. تنها روزنه‌ای در سقف قرار داشت که روزها سلول را روشن می‌کرد. بعضی‌ها خوش

آمد گفتند. پس از چند دقیقه، برای سه نفر راه باز کردند. آن سه بطرف من آمدند و در برابرم نشستند. یکیشان دفتر و مدادی در دست داشت. دیگری به او گفت:

— حاج آقا بفرمائید بازجویی را شروع کنیم. ضمن گفتن این حرف به من اشاره کرد. بازجو همسن و سال خودم بود. در حالیکه چهره اش را در هم می کشید مرا برانداز کرد. پس از چندی سنوالاتش را آغاز کرد:

— علت دستگیری؟

— ظاهر شدن در خیابان.

— اتهام؟

— اعتراض به بازداشت بی دلیل.

— شغل؟

— براه اندازی جشن عروسی.

همگی خندیدیم. یک نفر از آن طرف سلول داد زد

— طرف زیله؛ همین روزا آزادش می کنن.

— آره، اما از این دنیا.

در حالیکه به این بازی ادامه می دادیم برای یافتن چهره ای آشنا به دور و برم نگاه کردم. دیگر چشمانم به نور کم داخل سلول عادت کرده بود و می توانستم چهره ها را به وضوح ببینم. نام کسی که نقش بازجو را بازی کرد، سیاوش بود. چهره خندانی داشت. تا وقتی خطر اعدام جدی نشده بود، به سختی می شد سایه ی اندوهی پنهان را در چشمانش دید. حس همدردی و همبندی بهم نزدیک ترمان ساخت. فضای سلول را لامپی ضعیف روشن کرده بود. در گوشه بالای درب، بلندگوئی نصب شده بود که سخنرانیهای مذهبی، اذان و گاهی اخبار را پخش می کرد. به علت کمبود جا و سر و صدا، اغلب شبها مجبور بودیم بیدار بمانیم. می بایست به پهلو می خوابیدیم. طاق باز خوابیدن به مثابه اشغال جای یک نفر دیگر بود. خوابیدن با سر و صدای دیگران، عادت شده بود. خواب که نبود، بستن چشمها بود و یادآوری گذشته ها و شاید مرور بازجوییها. خوابیدن، بیشتر یک نیاز روحی بود تا جسمی. مفری بود. فراموشمان می شد گوسفند گرفتاری در

آغل تنگ هستیم. در سه گروه، سه نوبت می خوابیدیم. گروه اول از ساعت دوازده شب تا سه صبح، گروه دوم از ساعت سه تا شش صبح. صدای اذان که از بلندگو در می آمد نوبت اقامه نماز می رسید اجباری نداشتیم، اما نخواندن، کفر و الحاد تلقی می شد! جرمی بود که از چشم توپ خیرچین پنهان نمی ماند. گروه سوم پس از نماز صبح می توانست تا ساعت ۹ بخوابد. هنگامیکه یک گروه می خوابید، دیگران پشت به دیوار، دور تا دور سلول می نشستند و آرام صحبت می کردند. در نوبت خواب گروه اول کم و بیش همه با هم گفتگو می کردند. خواب نوبت دوم را صدای ناگهانی اذان و رفتن به دستشویی و گرفتن وضو و خواندن نماز بهم می زد. نوبت سوم نیز آمد و شد مأمورین و ورود اتومبیلها به داخل محوطه بود.

بیشتر افراد سلول شانزده تا بیست و شش ساله بودند. چند بازداشتی مسن هم داشتیم. قاسم آقا بنگاه دار یکی از آنها بود. او به اتهام واگذاری خانه به مجاهدین بازداشت شده بود. در آغاز هر روز می گفت "ده چوب دیگر ضرر کردیم". منظورش از "چوب" هزار تومان پول بود. مسن دیگر ما آن پیرمردی بود که با دخترش دستگیر شده بود. او را همانروز به سلول عمومی آوردند و دخترش را به سلول انفرادی بردند. از همه مسن تر، آقای پزشک پور، تزریقاتی معروف میدان انقلاب بود که به خاطر ساختن لطیفه های غیر انقلابی و غیر اخلاقی لو رفته و بازداشت شده بود. دیگری اکبر آقا راننده تاکسی بود که در تظاهرات سی ام خرداد به هواداری بنی صدر رئیس جمهور مخلوع، شعار داده بود. او بعلت قد بلند و هیکل درشتش شناسایی و بازداشت شده بود. در بین جوانان، من و سیاوش و عبدالله از دیگران مسن تر بودیم. عبدالله طبیعی شوخ و شاعرانه داشت. هنگامیکه می خندید پلک چشمانش به حالت نیمه بسته و هلالی در می آمد و دندانهای سفید و مرتبش برق می زد. او از اعتماد بنفس خوبی برخوردار بود. شب ها هنگامیکه سلول آرام تر می شد، کنار هم می نشستیم و بی توجه به همه دیگران به نقل خاطرات می پرداختیم. من به دوبیتی ها و رباعیاتی که او از عطار و بابا طاهر حفظ بود، گوش می دادم.

حس دلسوزی برای دیگران، انگیزه ای بود که مرا به کار سیاسی برانگیخته بود. دلم می خواست برای بالا بردن روحیه عمومی سلول کاری کنم. شخصیت

زندانی را تا حد یک گوسفند پائین آورده بودند. چون گوسفند با او رفتار میکردند و چون گوسفند به مسلخ می فرستادندش. هر هفته چهار تا شش نفر را از آن دخمه خارج می کردند که یا آزاد می شدند، یا به زندان وکیل آباد منتقل می شدند و یا اعدام. در تاریخ زندان، وقایع آنروزها بی سابقه بود. زندانی سیاسی می توانست یک جوان پانزده ساله باشد؛ یا پدر و مادرش و یا حتا پدر بزرگ و مادر بزرگش؛ یا زندانی که زمانی از رئیس جمهور وقت طرفداری کرده بود. در نتیجه بازداشت‌های بی رویه هر نوع آدمی در زندان پیدا می شد.

وقتی که آقای پزشک پور، آمپول زن میدان انقلاب، وارد بند شد، من و سیاوش همان بازجویی را با او اجرا کردیم. باور کرده بود و قسم حضرت عباس می خورد که:

— آقا جان، جوکهای "گریه نره"، "آقا کوسه"، و یا حرفهای "گیلی شو" را خودم نساخته‌ام؛ اونها را از زبان بعضی مشتریانم شنیده‌ام که برای تزریق می آمدند.

بازجوها اغلب از افراد عادی بازار بودند، از نام‌هایشان پیدا بود: بزاز طوسی، شانه چی، شالچی، آینه چی و ... که با پیشوند حاجی یا سید همراه بود. در راهروها صدای بازجوها را می شنیدیم که همدیگر را با این اسامی صدا می زدند.

این حاجی‌ها و سیدها هنوز خطوط سیاسی را بخوبی نمی شناختند و اطلاعی از چگونگی رده بندی گروهها نداشتند. اطلاعات را به زور شلاق به دست می آوردند و اندک اندک شلاق، به شکنجه ای شرعی تبدیل شد؛ به نام حد یا تعزیر؛ حدی که حد نداشت. تعزیر هم انواع مختلف داشت. تعزیر با شلاق جرمی، سیمی، مفتول و یا کابل آهنی. متهم را روی زمین یا تخت می خواباندند و پاهایش را می بستند. آنگاه به شلاق می گرفتندش. مجازاتی وجود داشت به نام اعدام با تعزیر. محکوم را آنقدر می زدند تا روح از جسمش خارج شود. خبرچینهای حزب الهی و بعضی از عناصر حزب توده، ابتدا فردی را لو می دادند. در صورتیکه شخص لو رفته به فعالیت خود اعتراف می کرد، از او می خواستند با آنها همکاری کند. کم کم پدیده توابین به وجود می آمد. ابتدا تواب‌ها در کار

خانه گردی، گشت خیابانی و حتا بازجوئی و شکنجه با ارگانهای رژیم همکاری می کردند. گاهی فرد "بریده" را مجبور می کردند که برای اثبات صداقت خود تیر خلاص بزنند.

در بین بازداشتیهای سلول، چشمم به چاوش افتاد. بیست ساله بود. در بخش دانش آموزی سازمان فعالیت می کرد. به خاطر فشار روحی بود و یا دوری از خانواده، پیرتر از زمانی می نمود که بر سر بساط خیابان دانشگاه می ایستاد. ته ریشی پریشان داشت. با چشمان درشت و سیاهش همه جا را می پائید. نگاهش تیز و مرموز بود. با رفیقش در گوشه ای نشسته بود و سرگرم بازی با سنگ ریزه هایش بود. در حین بازی حالت تهاجمی بخود می گرفت و صدایش را بلند می کرد. شنیده بودم که بسیار فعال بوده و با هوش است. زیرچشمی مرا می پائید. بی اعتنا به حضور دیگران و با لبخندی ساختگی و نگاهی پرسشگر، سعی داشت نگاه مرا بصوی خود کشاند. سرانجام با دست به طرفم اشاره کرد و گفت

- حال شما چطوره؟ حالا می آیم پیش تون.

- من؟ با من هستی؟

بطرفم آمد و گفت که مرا می شناسد. که مرا با اصغر دیده است.

- نه، من شما را نمی شناسم. چند وقته که شما را گرفته ان؟ اتهامتون

چییه؟

- سه ماهه. سی تا.

اندوهی گذرا به چهره اش نشست. زهر خندی زد. منظورش این بود که سی تا شلاق خورده است. سگرمه هایش را درهم کرد و با دلخوری نگاهش را به سقف دوخت. احساس کردم به همدردی نیاز دارد.

- آبدیده می شی پسر. ناراحت نباش. هنوز خیلی ها بیادت هستن.

برمی گردی پیش اونها و اینروزها رو فراموش می کنی.

سرش را به نشانه تأیید تکانی داد و گفت

- تا ببینیم

سریع نزد رفیقش برگشت. متوجه نشدم که رفیقش چه به او گفت، اما دزدانه

به من نگاه می کردند. حدس زدم که تواب هستند. تواب بودند. رفیقش او را به خیرچینی تشویق می کرد. وقتی چاوش نزد من آمد، دیگران به ویژه سیارش و عبدالله، نگران نگاهم می کردند.

کمی بعد چاوش به طرف درب سلول رفت و با مشت بر آن کوبید و فریاد برآورد که با بازجوی خود کاری دارد. درب را باز کردند و او را با خود بردند. در همین فاصله سیارش نزد من آمد و با نگرانی پرسید

— چی به او گفتی؟ هر چه گفتی رو نفی کن. حتا آشنائی در گذشته رو. تو او را هیچوقت نمی شناختی، به فکر اطلاعات سوخته و غیر سوخته نباش. هر چه بگی پرونده ات رو سنگین تر می کنی.

— ببین، آشنا بودن با کسی که دلیل ارتباط سیاسی یا تشکیلاتی نیست. در حالیکه سعی می کرد حالت خود را عادی نشان دهد و زیر نگاه دیگران احساساتش را کنترل کند، خون سرد اما خیلی جدی گفت:

— به زودی برای بازجویی صدایت می زنن. نفی کن. بگو هیچ کاره ای، یک آدم ساده ای که تصادفاً تو خیابون بازداشت شدی. باید برگردی سر خونه و زندگیت. آنگاه دوستانه دستش را بر شانه ام گذاشت و پرسید

— اصلاً، مگه غیر از اینه دوست عزیز؟

— خیر قربون.

چه ارزشمند و انسانی بود این رفتار. بعدها به اتکا و باکمک های او توانستم از پس بازجوییهای سختی برآیم. فارغ التحصیل رشته فیزیک و دبیر دبیرستانهای شهر بود. پس از انقلاب، به همراه برادرم امیر، تشکیلات بیکاران شهر ما را بوجود آورده بود. از هواداران سازمان "سهند" یا "اتحاد مبارزان کمونیست" بود.

فردا مرا برای اولین بازجویی فراخواندند. در اتاقی کوچک، بر پشت میزی پهن و چوبین، مرد میانسالی نشسته بود که ریشی جوگندمی داشت. به او حاج آقا چلنگر می گفتند. فروشنده لوازم یدکی اتومبیل در خیابان شیراز بود. در حالیکه پرونده ام را مرور می کرد دستور داد که بنشینم. نشستم.

برروی کاغذی که جلوش بود چیزی نوشت. سپس سرش را بلند کرد و برای اولین بار براندازم کرد. آنگاه کاغذی به من داد. آن را گرفتم و خواندم:

س - چرا دستگیر شدید؟

این جمله را با خطی کج و ناخوانا نوشته بود. زیر همان سوال نوشته بود "ج". من می‌بایست کنار "ج" ها پاسخ هایم را به "س" های او بنویسم. نوشتم اینجانب در خیابان عازم منزل بودم که ... بی گناه ..."

س - از چه زمانی با اصغر ... ارتباط داشتید؟

ج - بنده کسی را به این نام و فامیل نمی‌شناسم.

س - چه نشریه یا روزنامه ضد انقلابی را خوانده‌اید؟

ج - هر چه را که مجانی به دستم می‌رسید می‌خواندم.

به آن دو شماره آخر نشریه سازمان فکر می‌کردم که در محفظه باطری رادیوی خانه پنهان کرده بودم. احتمال داشت که پاسداران در گشت خانه پیدایشان کرده باشند.

س - از چه زمانی مارک سیست شدید؟

خنده‌ام گرفته بود نوشتم بنده شیعه اثنی عشر هستم و هیچگاه مارک سیست نبوده‌ام.

شاید به عمد مارکیست را مارک سیست نوشته بود که من چیزی بگویم. یکی از سوالها این بود که آیا در سلول کسی را می‌شناسم و کنار "ج" نوشتم چاوش را. برای خودم اینطور توجیه می‌کردم که هر کس که حتا یکبار گزارش به خیابان دانشگاه افتاده باشد، چاوش را می‌شناسد. گزارش چاوش در کنارش بود. به سختی توانستم نام و امضای او را در پای برگه گزارش تشخیص دهم.

بازجویی سه ساعت بطول انجامید. پس از هر چند سوال، یکی از سوالها را تکرار می‌کرد و من هم جوابها را تکرار می‌کردم سرانجام گفت:

- یا خری یا جمهوری اسلامی را خر حساب کردی.

- اختیار دارید حاج آقا بلا نسبت.

با عصبانیتی ساختگی فریاد کشید:

- تو فکر می‌کنی ما آدم نداریم؟ ما توی خودتونم آدم داریم. اونهایی که از

کرده خودشون پشیمان شدن، در پناه اسلام با صداقت با ما همکاری می‌کنن و همه چیز رو به ما می‌گن.

— حاج آقا من چیزی ندارم که از شما مخفی کنم. از گروهکها هم خبر ندارم.

— همه اولش همینطور "نه من غریبم" در می‌آرن، اما موقع تعزیر مثل بلبل چهچه می‌زنن و اطلاعات اضافی هم می‌دن.

تجربه و سابقه بازداشت در بازجویی اهمیت زیادی دارد. همچنین شاهد و مدرک، وضعیت خانوادگی، موقعیت شغلی، شیوه حرف زدن و نوشتن. تصمیم گرفتم خودم را بوروکراتِ خوش گذران و از فرنگ برگشته‌ای نشان دهم که از روی کنجکاوی، جذب مسائل سیاسی گروهها شده است.

از آن پس در "سین جیم‌ها" و گفتگو با بازجوها از واژه‌هایی چون "این جانب"، "ایشان"، "عرض کردم" و "تشریف آوردند" استفاده می‌کردم.

در مراحل اولیه بازجویی، از جاذبه‌ها و زیباییهای زندگی در غرب صحبت می‌کردم و حس کنجکاوی آنها را تحریک می‌کردم. پیش می‌آمد که آنها هم از نحوه تعلیم و تربیت در مدارس مذهبی، از نظام سلطنتی در کشورهای اروپایی، و برخورد مردم نسبت به قوانین اجتماعی سؤال کنند. یک بار هم پیش آمد که از احزاب و سیستم انتخابات آمریکا صحبت کنم. بازجو با علاقه زیادی به حرفهایم گوش می‌داد. سر آخر هم آهی بلند کشید و پرسید:

— چرا اونجا را ول کردی، دلت برای زندان تنگ شده بود؟ بله، در غرب همه چیز هست بجز اسلام عزیز.

در بازداشتگاه و پس از آن در زندان داستانهای ساختگی از بی‌بند و باری‌های غرب و خوش‌گذرانیهام در پنگه دنیا نقل می‌کردم. میدانستم توابعین آن‌ها را گزارش می‌کنند و در پرونده‌ام منعکس می‌شود. از این بابت مورد سرزنش بازجوها قرار می‌گرفتم. بعضی از بازجوها هم کل داستان را حيله و پوشش تلقی می‌کردند. آنهایی که داستانهام را باور کرده بودند می‌خواستند اعتراف کوچکی از من بگیرند و پرونده‌ام را به دادگاه بفرستند.

آروز پس از انجام اولین مرحله بازجویی، حاج آقا چلنگر مأموری را صدا زد. او چشمانم را بست و مرا به سلول بازگرداند. سرم به شدت درد می‌کرد. خسته و کمی عصبی شده بودم. ترسم از بازجویی اما کم تر شد. به دیوارتکیه

دادم. سیاوش نزد آمد؛ نگاهی پرسش‌وار بمن انداخت. لبخندی زدم. او هم خندید. زندانیها در مواجهه با شرایط سخت زندان، واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دادند. بعضی‌ها به مرور آبدیده می‌شدند. عده‌ای خود را می‌باختند و تا مرز همکاری با رژیم پیش می‌رفتند. کسی که از شلاق خوردن باز می‌گشت با چشمانش می‌رساند که تحملش چگونه بوده است. آنهایی که می‌بریدند اغلب تندخو و خشن می‌شدند. به دیگران کمتر نگاه می‌کردند. انزوا و تنهایی را برمی‌گزیدند و یا با چند تواب دیگر نزدیکی می‌کردند. گاه بر سر کوچکترین منفعت شخصی چانه می‌زدند. به ویژه هنگام تقسیم غذا. اگر در ظرف غذایشان گوشت به اندازه کافی نبود، اعتراض می‌کردند و اگر نان برشته‌تری نصیب‌شان می‌شد، خوشحال می‌شدند. توجه به این واکنشها از یک سو و دقت در سایر وجناتشان از دیگر سو، ضرورت احتیاط را تأیید می‌کرد.

دیوارهای سیمانی سلول به قدری آلوده بود که اگر پوست بدن با آنها تماس پیدا می‌کرد، تاول‌های چرکینی ایجاد می‌شد و به شدت می‌خوارید. با اصرار فراوان ما مأمورین پذیرفتند که هفته‌ای یکمرتبه پتوهایمان را در بیرون بتکانیم، لباسهایمان را بشوئیم و چند دقیقه بیشتر زیر دوش بمانیم. حمام هر ده روز یک بار بود. پانزده نفر را چشم بسته به طبقه زیرین ساختمان کمیته مرکزی می‌بردند. برای استحمام ده دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. هفته‌ای یکبار هم ملاقات داشتیم که در حضور مأمورین انجام می‌گرفت. من و سیاوش و عبدالله ممنوع‌الملاقات بودیم. صالح می‌گفت کسی را در شهر ندارد. عده‌ای هم اهل شهرستانهای دیگر بودند و کمتر ملاقاتی داشتند. برای بعضی‌ها از بیرون شیرینی و میوه و سیگار و دارو می‌آمد. تصمیم گرفتیم آنچه را که از بیرون می‌رسد به تساوی بین همه تقسیم کنیم. جز چاوش و رفیقش که از مجاهدین تواب بود و سه نفر اکثریتی، همه موافق بودند. دو نفر از اکثریتی‌ها، رابطه خویشی با هم داشتند؛ دایی و خواهرزاده. دایی مردی بود با موهای بور و چشمانی سبز. سی ساله به نظر می‌رسید. خواهرزاده که، خسرو نام داشت کمی جوانتر بود. سومین اکثریتی بهرام نام داشت که همسن خسرو می‌نمود. این سه نفر اغلب با هم بودند و بی‌توجه به دیگران عالم خوشی داشتند. می‌گفتند و می‌خندیدند. دایی که صدایی خوش

داشت سرود سازمانی‌اش را سر می‌داد. در این مواقع خسرو و بهرام او را همراهی می‌کردند. ما هم همگی سکوت می‌کردیم تا از آواز آنها لذت ببریم. داروهای اضافی را برای مریض‌های بند نگه می‌داشتیم. برای اینکه تندرست بمانیم می‌بایست کمی حرکت بدنی می‌کردیم. در کوچه‌ای که از نشسته‌های دو طرف اتاق ایجاد شده بود، ورزش و نرمش می‌کردیم. بازیهای جمعی هم می‌کردیم: گل‌بازی، مسابقه هوش، بازی‌های ریاضی با کبریت و ... بانی و باعث این کارها، سیاوش بود. من و دیگران به او کمک می‌کردیم. سرگرم کردن پنجاه نفر آدم رنجیده و عصبانی کار ساده‌ای نبود.

سیاوش را همه دوست داشتند. بچه‌ها به او لقب ژنرال داده بودند. هم سلولی‌ها مرا هم مفتخر به درجه سرگروهبانی کرده بودند. سهم بندی و نگهداری از امکانات به عهده او بود. همیشه خودش سهم کمتری برمی‌داشت. سیاوش را توی خیابان بازداشت کرده بودند. به هنگام دستگیری کیسه‌ای در دست داشت پُر از ابزار بنائی. از این رو در بازجویی اول خودش را بنا معرفی کرده بود و به سر بازجویان شیره مالیده بود. می‌خواستند پس از یک هفته آزادش کنند. چشم چاوش اما به او می‌افتد و گزارش می‌دهد که او از هواداران سهند است و معروف به "اکبر مخ" و هیچکس بهتر از او به مواضع سیاسی گروه‌های مختلف آگاه نیست. شبها که با او و عبدالله و صالح زیر پتو می‌نشستیم و گپ می‌زدیم به رازش پی بردم و به نگرانی عمیقش نسبت به سرنوشت هزاران جوان وطن، معتقد بود که شرایط سخت زندان وضع را خراب‌تر می‌کند بر تعداد توأبین می‌افزاید. زندگی درستی نظر او را ثابت کرد. صالح خود را یک کارگر روستائی از اهالی استان مرکزی معرفی کرده بود. قدی بلند داشت؛ پوستی تیره به رنگ سرخ مسی مایل به سیاه. صورتش کشیده و پر از جوش بود. ابروانش پهن و پرپشت و بینی‌اش باریک و کشیده. کم حرف می‌زد و آرامش ظاهری‌اش مرا به یاد سرخ پوستان آرتک می‌انداخت. ساعتها صاف و عمودی می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد. با بازداشتیهای غیر سیاسی مهربان و صمیمی بود. سیاوش با او برخوردی آشنا داشت. من او را "سرخپوست" می‌خواندم و این نام بر او ماند. بعدها فهمیدم که نام اصلی‌اش صالح نبود.

بازداشتی‌های سلول ما کسانی بودند که در خیابان‌ها و مکان‌های عمومی مورد شک واقع شده بودند و یا به دست همسایگانشان لو رفته بودند. بسیاری از عناصر فعال جنبش، این چنین "کشف" شدند. اما همه بازداشتی‌ها جزو فعالین جنبش نبودند. آدم عادی از همه جا بی‌خبر هم در میان ما کم نبود. مردی را به اتهام نگهداری یک پلاک ماشین بازداشت کرده بودند. بسیار چاق بود. هنگام خواب جای دو نفر را اشغال می‌کرد. انسان ساده‌ای بود. در یکی از محله‌های قدیمی شهر لوازم دست دوم می‌فروخت. فراموش کرده بودند از او بازرسی بدنی بعمل آورند. پالتو بلندی بتن داشت. در جیبهای گشادش چیزهایی پیدا می‌شد که سخت به درد سلول می‌خورد. ناخن‌گیر، یک دست قاشق و چنگال و درب‌بازکن و چاقونی که بر روی هم تا می‌شد، پاشنه‌کش، میخ، فنر، دکمه، سوزن، خودکار، قفل و کلید، تقویم و ... پس از چند روز آزادش کردند. به جای او کسی را آوردند که روزی چند بار حالش بهم می‌خورد. بیماری سرع داشت. صداهای غریبی از خود در می‌آورد. کف سلول دراز می‌کشید و ده دقیقه‌ای دچار تشنج و لرز می‌شد و دهانش کف می‌آورد. او را محکم می‌گرفتیم تا تشنجش تمام شود. اتهامش این بود که به هنگام عبور از جلو ساختمان حزب جمهوری اسلامی، به داخل آن نگاه کرده است.

یکی از بازداشتیها جوان روستائی بود که با شیخ محل گلاویز شده و سیلی محکمی بگوش او نواخته بود. هنوز هم عصبانی بود:

... مگه اینکه مو دوباره این مادر جنده رو نبینم. بابا این آخوند مسلمون نیست. زن بازه. مسجد را نجس کرده. چرا نمی‌گیرن این مادر قعبه‌رو.

هر کس رفیقی پیدا می‌کرد و جوان روستائی هم آقای پزشک‌پور را یافته بود. آن دو تا پاسی از شب در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند و هر از گاهی با کف دست به زانوی هم می‌زدند و از خنده ریسه می‌رفتند. خیلی با هم جور شده بودند. روزی در محوطه دستشویی به آقای پزشک‌پور گفتم:

... مثل اینکه به شما دو نفر خیلی خوش می‌گذره؟

... ای بابا اگر آدم دلشو به این چهار تا جوک خوش نکنه، خفه می‌شه.

همه به نوعی کنجکاو بودند تا از رابطه شاد این پیر و جوان سر درآورند؛ تا

که خسرو، یکی از سه اکثریتی، به راز آنها پی برد. او خود را وارد شوخی‌های آنها کرده بود و نیمه شب موضوع را با دو تواب، چاوش و رفیقش، در میان گذاشته بود. فردای آنروز چاوش تقاضا کرد که بازجویی را ببیند. همان شب آقای پزشک‌پور و جوان روستایی را به اتهام مسخره کردن و توهین به حجج اسلام و آیات عظام، گوشمالی جانانه‌ای دادند. نیمه شب که به سلول بازگشتند، توسری خورده، ژولیده و پکر بودند. از این موضوع همه ملول شدیم. صبح روز بعد پزشک‌پور با صورتی تکیده و چشمانی خسته کنارم نشست و گفت که پرونده‌اش سنگین شده. به او سیلی و اردنگ زده بودند و به حیثیتش توهین کرده بودند. آنروز مجبورش کردند جوک‌هایی را که با جوان روستائی رد و بدل کرده بنویسد و پای آنرا امضاء کند. می‌گفت:

— خود بازجوها هم پس از شنیدن لطیفه‌ها حسابی می‌خندیدند.

این ماجرا به قیمت یکسال زندان و سی ضربه شلاق برای او تمام شد. پزشک‌پور دو همسر داشت و چندین نان‌خور ریز و درشت. مردی ساده دل و نیک سرشت بود و بسیار حاضر جواب. می‌گفتند یکروز که سرکار خود می‌رفته، دوستی به او برخورده و به شوخی گفته:

— حاجی چقدر موهای سرت بلند شده، مگه هیپی شدی؟

او که سری طاسی داشت و جز دور گوشها و پشت گردنش مویی نداشت درآمده بود که:

— بله دیگه، جمهوری اسلامی. دستکم در پشم خود کفاست.

آنچه او گفته بود را همسایه حزب اللهی‌اش شنیده و تحت عنوان "بد گویی از جمهوری اسلامی" گزارش کرده بود. روز بعد او را در محل کارش بازداشت کردند.

پاسی از شب گذشته بود که درب سلول باز شد و جوانی بدرون سلول انداخته شد. سروصدا می‌کرد و اعتراض. لهجه تهرانی داشت و بیست ساله می‌نمود. قد بلند با موهای فرفری، از چشمان درخشانش شیطنت و شرارتی کودکانه می‌بارید. نامش ناصر بود و پدرش از امرای ارتش. او از پدر و زن پدرش قهر کرده و بی‌هدف راه افتاده بود و عاقبت از شهر ما سر در آورده بود. توی خیابان‌ها

پرسه می زد که مأمورین گشت به او مظنون می شوند. به سئوالاتشان جواب سر بالا می دهد و این مأمورین را عصبانی می کند. او را به زور سوار ماشین می کنند و به کمیته محل می برند. چون در بین راه به مأمورین پرخاش کرده بود، کتکش می زنند. چهره اش برافروخته و عصبانی می نمود. سیگاری آتش زد و سرش را به طرف درب سلول برگرداند و با صدایی بلند فریاد زد:

– من خواهر هر چه آخوندو گاثیدم. شماها عرضه نداشتین از پس چار تا شیبیشوی بی سواد بریاین؟

در دلم گفتم خیر. کسی چیزی نگفت. وقتی که سلول خوابید، آهسته نزد او رفتم و پرسیدم آیا او را کتک زده اند. چشمانش را بمن دوخت؛ اما حواسش جای دیگری بود.

– نامردا اسلحه داشتن. اگه دستشون خالی بود بهشون نشون می دادم با کی طرفن. فقط می تونستم ببندمشون به فحش. چیکار کنم دیگه؟ دعوا دعواست؛ بعدشم هر چی عکس به در و دیوار بود پاره کردم. گذاشتم بغل دیوار. پرسیدن برای ننه بابات وصیتی نداری؟ گفتم چرا. به بابام بگین زنتو گاثیدم؛ که یه هو صدای رگبار بلند شد. امام هشتم، هوایی بود!

مکشی کرد و پکی به سیگارش زد:

گال دهنشونو باز کردن و کرکر خندیدن. بعدشم یه دندونمو شیکوندن. انگشتانش به کمی خون خشکیده آلوده بود. هنوز عصبانی بود، بلند شد و رفت پشت درب آهنی سلول و با پا محکم به آن کوبید. آنهائی که خوابیده بودند بیدار شدند و ساکت به این صحنه زل زدند. ناگاه درب سلول باز شد و هیکل "برادر محمدی" در آستانه در ظاهر شد. برادر محمدی مردی بود سیه چرده و آبله رو. با دندانی مطلا:

– چه مرگته؟ می خای بزارمت پای دیوار بی همه چیز؟ چرا به این بیچاره ها رحم نمی کنی که می خوان بخوابن.

– بی همه چیز خودتی. مگه من چیکار کردم که انداختینم اینجا.

– آقازاده تئال مبارک حضرت امام را پاره کرده و دو قورت و نیمش هم باقیه.

— پاره کردم که کردم. کاغذ رو پاره کردم، خودش و که پاره نکردم.

می بایست خنده مان را فرو می خوردیم.

توانسته بودیم به همه چیز عادت کنیم. اما تحمل شنیدن صدای بلندگو را نداشتیم. هنگام اذان و سخنرانی های مذهبی، صدای بلندگوها را گوشخراش می کردند و بر اعصاب فرسوده ما زخم می زدند. صدای مؤذن و روضه خوانها به درون سلولها و نسوج ما نفوذ می کرد و پایانی بر آن نبود. از این بابت منت هم سرمان می گذاشتند. می گفتند هر چه کیفر سنگین تر، بار پرونده آخرت سبک تر. با دمیده شدن صور اسرافیل و برانگیخته شدن اهل قبور، آنهایی که کفاره گناهان خود را به دست ولی فقیه پرداخته اند از ساکنان بهشت می شوند. چه سعادت مند است کسی که از روی اشتباه، توسط حاکم شرع حکم اعدام گیرد و روانه دیار باقی گردد. چرا که درهای طلانی بهشت بر او گشوده می شود و فرشتگان نکیر و منکر از بازجویی او درمی گذرند و ...

برادر محمدی و قماش او را برادر اسدالله می نامیدیم. می گفتند که پس از انقلاب و به برکت جمهوری اسلامی از مطربی به سربازی اسلام رسیده و از سایه سر امام یک اتومبیل پیکان و یک فخره سلاح گرم هم صاحب شده. یکی از بازداشتیها می گفت:

— محمدی هر چی در زمان طاغوت از پدر و پاسبون و عوام الناس کشیده حالا انتقامش رو از دیگران می گیره.

او هر از چندی که وارد سلول می شد بهانه ای می گرفت و بد و بیراهی می گفت:

— چه تانه اینقدر سروصدا راه انداختین هه. مگر حمام زنانیه؟ مگر سنگ پا گم کردید هه؟ شماها کی آدم می شین هه؟ کدام نجس خدا شناس آفتابه رو تو مستراح انداخته هه؟

دهانش را که باز می کرد، دندان مطالبش خار چشم می شد. اگر خیلی عصبانی نبود با مأمور همکاری می آمد توی سلول و از خاطراتش در دوران انقلاب می گفت. یکبار دوستم عبدالله از او پرسید چرا به متهمینی که هنوز محاکمه نشده اند و جرمشان ثابت نشده دشمنی و توهین می کند. پاسخ داد:

— ما برادر، خودمون مادر مادر قحبه‌ها هستیم؛ آدم شناسیم هه. همتون منافقید. رو در و دیوار به مقامات فحش نوشتید، هه. روز روشن اعلامیه‌های دروغ دست مردم بدبخت دادین. چندین سید خدا رو تو کوچه و خانه ترور کردید، هه. اسلحه‌ای رو که می‌بایست در جبهه علیه صدام جنایتکاری که به ناموس هموطنانتان تجاوز کرده بکار برید، دزدیدید و علیه برادران ما بکار گرفتید، هه. توی آن رژیم هم همین شماها بودید که سر چهارراه‌ها انگشت تو کون دخترای مردم می‌کردید هه.

یکی از اسدالله‌ها گاهی سرزده وارد سلول می‌شد و به یک نفر پیله می‌کرد. سرانجام او را بیرون می‌برد و مدتی رو به دیوار حیاط می‌ایستاند. یکبار چشمش افتاد به آقای جلالی، که داشت با سنگ‌ریزه‌هایی بازی می‌کرد. آقای جلالی مردی بلندقد و درشت اندام بود و مهندس سازمان آب. تحصیلاتش را در آمریکا به پایان رسانده بود. آدم کم حرفی بود. می‌گفت که بخاطر برادر شانزده ساله‌اش که فراریست دستگیر شده. هرگاه چند نفری برای بازی دور هم جمع می‌شدند، مهندس هم داوطلب بود. هنگام بازی شور و شوقی بچه‌گانه نشان می‌داد. با زیرکی توانسته بود در مسیر حمام و دستشویی چند سنگ ریزه جمع کند و با خود به سلول بیاورد. اسدالله محمدی او را در حین بازی با سنگ ریزه‌ها غافلگیر می‌کند و سنگ‌ریزه‌ها را از او می‌گیرد و می‌برد:

— تو با این هیکل بزرگت خجالت نمی‌کشی از این بازیهای دخترانه می‌کنی هه؟

در بازجوییها اصول دین هم می‌پرسیدند. می‌گفتند که هر مسلمان بالغی انواع نماز و شکیات را باید خوب بداند. آنهایی که قرار بود به بازجویی برده شوند، نزد حسین می‌نشستند و از او مسایل فقهی می‌پرسیدند؛ از قبیل نماز، انواع غسل، حیض و نفاس، شکیات و سهویات و مبطلات و واجبات و آداب طهارت. به حسین "آیت‌الله" می‌گفتند. یکی از گوشه‌های اتاق سلول به او تعلق داشت. مردی بود بیست و پنج ساله، لاغر و تکیده، با صورتی پر از چین و چروک و پوستی تیره، چشمانی ریز و بینی پهن و دهانی گشاد. اهل بلوچستان بود و لهجه‌اش روستایی. بد قیافه‌ترین فرد سلول بود. زیر شلواری نازک و گشادی

به پا داشت. در لابلای انگشتان استخوانی و باریکش یک تسبیح بلند گلی در حرکت بود. نماز صبح را با تلفظ صحیح عربی و با آهنگ می خواند. با همه گفتگو و مراوده دوستانه داشت. از این رفتارش دلخور بودم.

روزی درب سلول باز شد و اسدالله محمدی و سربازجوی بازداشتگاه با هم وارد شدند. اسدالله محمدی به ما گفت که "برادر علی پور" می خواهد با ما حرف بزند. "برادر علی پور" یا سربازجوی زندان، دستی به ته ریش جو گندمی اش کشید؛ نگاهی به یک یک ما انداخت و آب دهانش را فرو داد. سیب آدمش بطور محسوسی زیر پوست گلویش بالا و پائین می رفت. مثل گذشته، دگمه یقه پیراهنش را سخت بسته بود. "برادر علی پور" همان آقای محسنی، قاری قرآن محله مان بود. پس از انقلاب این سومین باری بود که می دیدمش. ده نفر از ما را انتخاب کرد و به گوشه حیاط برد. من و عبدالله هم جزو انتخاب شدگان بودیم. رو به رویمان ایستاد و از ما خواست که در کار ساختن سلولهای تازه سیمانی و گسترش فضای زندان به بناها کمک کنیم. من و عبدالله تن به این کار ندادیم و درخواستش را نپذیرفتیم. پذیرفت و چیزی نگفت و ما را به سلول برگردانید. به جای ما دو نفر داوطلب این کار را بردند. یکی از آنها آیت الله بود. او هنگام ترک سلول چشمکی به من زد و آهسته گفت:

— برای هواخوری بد نیست.

به یاد سیاوش افتادم که گفته بود آیت الله اگر لو نرود شانس آورده است. مدتی بعد، گروهی از زندانیان را به زندان وکیل آباد انتقال دادند. سیاوش و سرخپوست هم جزو آنان بودند. هنگام خداحافظی، با همان لبخند همیشگی و طنز مهربانش درآمد که:

— سرگروه بان! ژنرال اونجا منتظر شماست؛ زودتر بیا.

— من که اون طرفها نیام، تو بیا خانه ما

طنز سلاح موثری برای مقابله با سختی ها بود. بعدها آن را نیز از بین بردند. با همدستی آخوند و تواب.

سیاوش با هوشمندی و کاردانی اش توانسته بود کار مدیریت عمومی سلول را به بهترین نحو انجام دهد. با طنز ادای ژنرالها را در می آورد و در نقش

کاریکاتوری از یک ژنرال اوامر و دستورهای خود را به منظور ایجاد نظم و سروسامان دادن اوضاع در سلول، پیش می‌برد. برخورداری از یک روحیه خوب، و ایجاد این روحیه در دیگران، از نظر زندانیان گناهی نابخشودنی بود و مانعی در راه اسلامی شدن و یا بقول خودشان ارشاد کردن زندانیان. آرزو می‌کردم سیاوش زنده بماند. احتمال همه چیز می‌رفت. پس از انتقال سیاوش و سرخپوست و دیگران به "بالا" چند روزی فضای زندان آرام و اندوهناک شد. (به زندان وکیل آباد می‌گفتند "بالا")

در غیبت سیاوش همبندیها به من ترفیع درجه دادند و من "ژنرال" لقب گرفتم. سعی کردم که به خودم فکر نکنم و جای سیاوش را پُر کنم. بیش از چهل روز از دستگیری ام می‌گذشت. چهل روز زندگی در تنگنا را از سر گذرانیده بودم. ما از ابتدائی‌ترین حقوق یک زندانی محروم بودیم. حتا هوای کافی برای تنفس، فضا برای خوابیدن و نشستن نداشتیم. کمبود نور و آفتاب همه را کلافه کرده بود. به علت تراکم جمعیت، تقریباً همه‌مان دچار سرماخوردگی و بیماری‌های پوستی شده بودیم.

همیشه هستند کسانی که روحیه جمعی ندارند. برخی هم تند خویند و اهل دعوا. غلام یکی از آنها بود. پاسداری بود که در کمیته مبارزه با مواد مخدر به کار گمارده شده بود و حالا به علت دزدی در بازداشت بود. یک بار در نیمه‌های شب نیاز به دستشویی پیدا کرد. هر چه به درب سلول مشت کوبید، درب را باز نکردند. مثانه‌اش پر شده بود و نمی‌توانست تاب بیاورد. داد و بیداد راه انداخت. چند کیسه پلاستیک را داخل هم کردم و آنها را به دستش دادم تا ادرار کند. کرد و راحت شد. روز بعد به من گفت که اگر کیسه‌ها را به او نداده بودم به عمد در شلواریش ادرار می‌کرد. از آن پس تا وقتی که به قید ضمانت آزادش کردند، آدم آرامی شد.

شبها آواز می‌خواندیم و روزها ورزش و بازی می‌کردیم. همیشه تازه بازداشت شده هم داشتیم. تازه واردین خود را با وضعیت و مقررات سلول وفق می‌دادند. به ندرت کسی را آزاد می‌کردند. یک روز درب باز شد و آیت‌اللهی بهمراه حجت‌الاسلام سیدی و عده‌ای پاسدار در آستانه سلول ظاهر شدند. حجت‌الاسلام

سیدی، رئیس کمیته خطاب بما گفت:

... اگر کسی سؤالی دارد می‌تواند از محضر آیت‌الله بپرسد

همه سکوت کرده بودند. به ناچار من آغاز کردم و پرسیدم:

... حاج آقا، آیا از نظر عرف و شرع صحیح است که با اُسرا این‌طور رفتار

بشود؟ این فضا برای این جمعیت تنگ و مسموم است و هر یک از ما که می‌بینید مدتهاست بلاتکلیف اینجا مانده‌ایم.

دیگران نیز از وضع حمام، نبودن چای و کم بودن غذا گفتند. نماینده امام

بدون این که به سؤال کننده نگاه کند گفت

... اولاً از نظر شرعی در صلاحیت شماها نیست که در این موارد صحبت

کنید. در ثانی، عرف بنا به اقتضای زمان و به صلاحدید نماینده ولی فقیه، در

سوق اسلام و مصالح مسلمین قابل تفسیر است. فعلاً کمبود جا داریم، چاره‌ای هم

نیست. و اما از نظر وسایل و امکانات راحتی، فراموش نکنید که اینجا

بازداشتگاه است، نه منزل شخصی.

بهرام، یکی از سه اکثریتی، تملق‌کنان به آیت‌الله گفت

... حاج آقا بعضی‌ها هوس هتل دارند.

حاج آقا از بهرام پرسید

... شما به چه اتهامی بازداشت شده‌ای؟

... ما سه نفر از هواداران اکثریت هستیم و منتظریم تا تأییدنامه‌هایمان

برسد.

خیلی عصبانی شده بودم. بسختی خودم را کنترل می‌کردم. دیگران نیز دلخور

بودند. آنروزها بین من و علی که ده یازده روز پیش دستگیرش کرده بودند،

رابطه‌ای دوستانه برقرار بود. او را کمیته‌چی‌ها به علت شباهت ظاهریش با یک

فراری بازداشت کرده بودند. اما خودش گمان می‌کرد که به عمد بازداشتش

کرده‌اند. پاسدار شهرستان مجاور بود. برای عکس‌برداری از سینه‌اش عازم

بیمارستان هفده شهریور بود که می‌گیرندش. کارت پاسداری اش را فراموش کرده

بود بیاورد. او را باور نکرده بودند. یکی دو روز اول فکر می‌کرد فوراً آزادش

می‌کنند. شب اول حتا با کفش و لباس خوابید؛ به امید اینکه هر آن ممکن است